

جمع خوانی

هدایت / بهرام بیضایی

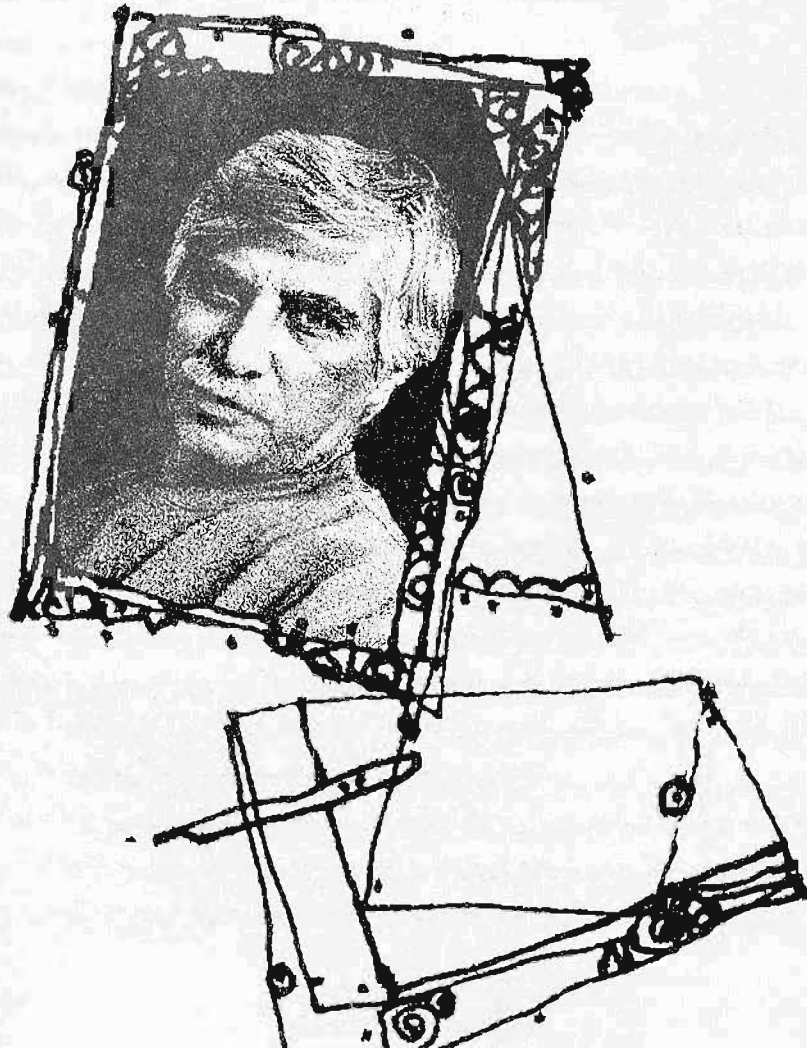
جستجوگر اساطیر / منوچهر آتشی

نگاهی به ((دوبر خوانی آرش و اژدهاک)) / مشیت علایی

بهرام بیضایی ، ادبیات و سینما / صفدر تقی زاده

ساختن رؤیا از هیچ / یوریک کریم مسیحی

نقد و بررسی ((سه بر خوانی)) نوشته بهرام بیضایی



هدایت

بهرام بیضی

● عصر ۷ آوریل ۱۹۵۱م و ۱۸ فروردین ۱۳۳۰ ایرانی؛ پاریس.

در عصر ابری دل گرفته، وقتی صادق هدایت، نویسنده‌ی چهل و هشت ساله‌ی ایرانی، مقیم موقت پاریس، به سوی خانه‌اش در محله‌ی هجدهم، کوچه‌ی شامپونه، شماره‌ی ۳۷ مکرر می‌رود، دو مرد را می‌بیند که بیرون خانه‌اش منتظرش هستند. آنها ازش می‌پرسند که آیا از اداره‌ی پلیس می‌آید، و آیا جواز اقامت پانزده روز بعدی را گرفته؟ - آنها با او در خیابانها راه می‌افتند و حرف می‌زنند: رفتن پی تمديد اقامت، آن هم با خیالی که تو داری! هدایت می‌گوید من خیالی ندارم! یکی‌شان می‌خندد: البته که نداری! خودکشی؟ اینجا پاریس است؛ و آن هم اول بهار!

در هوای خاکستری پیش از غروب، آنها در دو سویش از پی می‌آیند و ازش می‌پرسند چه فایده‌ای دارد زنده بماند؟ این زندگی که پانزده روز یک بار تمديد می‌شود! آیا نمی‌داند که هیچ امیدی نمانده است؟

هدایت تقریباً خاموش است. یکی از آنها فکر او را می‌خواند و از آخرین امیدش - تغییری معجزه‌آسا در همه چیز - حرف می‌زند: تو می‌دانی که هیچ تغییری در پیش نیست. همه در نهان مثل همدند. کشورت بوی نفت و گدایی می‌دهد، و همه همدست چپا و لگراوند. رجاله‌ها - همین نیست کلمه‌ای که به کار می‌بری؟ - رجاله‌ها هر فکر نوی دلسوزانه‌ای را با گلوله پاسخ می‌دهند. همین روزها نویسنده‌ای را در دادگستری تهران، روز روشن جلوی چشم همه کشتند، به خاطر صراحت افکارش! و امید به اینکه با نوشتن چیزی را عوض کنی یا حتی فقط آینه‌ای باشی، در تو مُرده. اینجا کسی زبان نوشته‌های تو را نمی‌داند؛ و آنها که در کشورت خط تو را می‌خوانند آیا از حروف الفبا بیشترند؟ - هدایت می‌خواهد بداند که آنها پلیس‌اند؟ نه؛ آن دو بسیار شبیه خود هدایت هستند. هدایت می‌گوید در نظر اول آنها را اشتباه گرفته با کسانی که خیال می‌کند دنبالش هستند. آنها پیش خود می‌خندند.

آنها به کافه می‌روند و زن اثیری برایشان قهوه و کنیاک می‌آورد. هدایت دست به جیب می‌برد: نمی‌توانم مهمانتان کنم. آنها لبخند می‌زنند: ته‌مانده‌ی دست و دلبازی اشرافی؟ هدایت رد می‌کند: برایم ممکن نیست! یکی‌شان نگاهی شوخ می‌اندازد به جیب بغل او: نمی‌شود گفت نداری! هدایت دفاع‌کنان پس می‌کشد: این نه! یکمی به شوخی تأیید

زن‌های دیگر و برویچه‌های قد و نیمقد خودش، بی‌پای بر سینه می‌کوبد و کسی را نفرین می‌کند. هدایت خاموش می‌نگرد. دیگری می‌گوید تو که نمی‌خواهی حاجی آقا را سر تا ته بشنوی. هان؟ خود آزاری است! کارچاق‌کنی نشسته بر یک سکو که گمان می‌کند مرکز دنیاست! و همچنان که می‌گوید کافه اندک اندک نوری از سوراخ سقف می‌گیرد و حاجی آقا نشسته در هشتی خانه‌اش دیده می‌شود که به چند مرد تهریش‌دار با تحکم و بدخلقی دستورهایی می‌دهد و صدایش کم‌کم شنیده می‌شود: «در مجامع رسوخ بکنید؛ سینما و تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. از معجزه‌ی سقاخانه غافل نباشید!» ناگهان گویی چشمش به هدایت افتاده لحن عوض می‌کند: «آقا من اعتقادم از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شده. وقتی برمی‌گردند یک نفر بیگانه هستند! ارباب رجوع حاجی آقا محو می‌شوند و فقط دو تن که محرم‌ترند خود را پیش می‌کشند. حاجی آقا خشمگین هدایت را نشان می‌دهد: «آقا این مرتیکه خطرناکه. حتماً بلشویکه؛ از مال پس و از جان عاصی؛ باید سرش را زیر آب کرده. ناگهان پارا بلومی از زیر لباده بیرون می‌آورد و به آنها نزدیک می‌کند: «در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید! هدایت بی‌اختیار می‌گوید: کاش می‌شد همه را...! سایه‌ی یکم از تاریکی درمی‌آید: نه، نمی‌توانی پاره‌شان کنی؛ آنها سال‌هاست دیگر از اختیار تو بیرونند. دوره‌ات کرده‌اند. نه؟ این کی بودرد شد؟ سایه‌ی دوم از تاریکی درمی‌آید: زرین کلا؛ زنی که مردش را گم کرد. سایه‌ی یکم می‌پرسد: دوستش داشتی؟ هدایت لبخند می‌زند. سایه‌ی دوم می‌گوید: هنوز دنبال مردش می‌گردد. و همچنان که می‌گوید زرین کلا پیش می‌آید و در جستجوی مردش می‌گذرد. سایه‌ی یکم کتابی را باز می‌کند: «عشق مثل یک آواز دور، نغمه‌ی دلگیر و افسونگر است که آدم زشت بدمنظری می‌خواند. نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد!» کتاب را می‌بندد: می‌خواهی ببینی؟ نوشته‌ی توست: «آفرینگان!» - هدایت برافروخته و بی‌اختیار از جا بلند می‌شود. یکمی در پایش می‌آید: عشق یک طرفه. نه؟ به مردمی که دوستان داری و قدر خودشان را نمی‌دانند! هدایت از در بیرون می‌زند؛ دومی در پایش می‌آید: درد تو وقتی شروع شد که زن اثری در آغوش مُرد. بدبختی تو بود که پیش از مرگ آن درد عمیق را در چشمانش دیدی. این وطن نبود؟ هدایت رومی‌گرداند که چیزی بگوید ولی زبانش بسته می‌ماند. پشت شیشه‌ی کافه زن اثری، با بردن انگشت به سوی بینی‌اش او را به خاموشی می‌خواند. لبخندی بیرنگ؛ و سپس هدایت سرش را به زیر می‌اندازد.

آنها در خیابان‌ها می‌روند. مردی با تهریش شتابزده می‌گذرد؛ به تنه‌ای که ندانسته می‌زند می‌ماند و می‌پرسد شما ایرانی هستید؟ من پی واجب‌القتلی به اسم هدایت می‌گردم؛ صادق هدایت! هدایت می‌گوید نه، من هادی صداقتم. مرد نفس‌زنان می‌گوید حکم خونش را دارم ولی به صورت نمی‌شناسمش. لعنت به چاپارخانه‌ی وطنی! مدت‌هاست از تهران فرستاده شده و هنوز در راه است. این ملعون چه شکلی است؟ هدایت می‌گوید: او تصویری ندارد؛ مدت‌هاست شبیه هیچ کس نیست؛ نه هموطنانش، نه مردم اینجا. مرد شتابزده می‌رود، و هدایت به سایه‌هایش می‌گوید این یکی از آنهاست. چندی است دنبالش هستند. پس از دست به دست شدن نسخه‌ی فی‌بلادالافرنجیه حکم قتلش را دارند. آنها از حاجی آقا دستور می‌گیرند. سایه‌ها نوشته‌ها را می‌شناسند؛ داستان چند قشری که می‌آیند فرنگ را اصلاح کنند و خودشان آلوده‌ی فسق و فجور فرنگ می‌شوند. و همچنان که می‌گویند، شخصیت‌های داستان فی‌بلادالافرنجیه مست و خراب می‌گذرند؛ یکی مطربی‌کنان و یکی دست‌در‌گردن‌لکاته‌ای.

هدایت و دو همراهش به پرلاشز می‌روند و گوری را می‌بینند که پیرمرد خنزرپنتری می‌کند. کنار درشکه‌ی فکسنی با اسب لاغر مُردنی‌اش، سایه‌ها می‌گویند بین حتی گور آماده است. از گور دو قشری شتابزده در می‌آیند و راست به سوی هدایت می‌آیند و می‌گویند حاجی آقا می‌پرسد چطور بهتر است بعیرد؛ با زهر، چاقو، گلوله، یا طناب؟ او باید انتخاب کند! هدایت برمی‌گردد و به همراهانش می‌نگرد. آنها با شانه بالا انداختن نشان می‌دهند که توصیه‌ای ندارند. هدایت رو می‌گرداند به سوی دو قشری؛ ولی آنها نیستند. گنج و پیرسان رومی‌گرداند سوی دو همراهش؛ و از میان شانه‌های آن دو،

ی درخت سروی لب جوی، زن اثری را می بیند که به پیرمرد خنزرپنزی گیل نیلوفری تعارف می کند. هدایت می کشد این خیال را از سر خود براند، ولی چون به خود می آید دو همراهش هم نیستند.

هدایت از کنار آگهی سیرک و چرخ فلک می گذرد؛ از کنار آگهی لاتاری، و راسته نقاشان خیابانی. نقاشی پیش خواندش که چهره اش را بکشد. هدایت سر تکان می دهد و دور می شود. روان میان جمعیت، یکی از دو سایه اش از دور می گوید: «افسوس می خورم که چرا نقاش نشدم. تنها کاری بود که دوست داشتم و ازش خوشم می آمد!» حرف است از دهن قهرمان زنده به گور. هنوز هم به این گفته پابندی؟ بعد از آن همه نقاشی با کلمات؟ هدایت رو می گرداند و کنار عینک فروشی دو دهنه ای می گذرد با علامت جغدی عینک زده؛ و سپس تر از کنار کتابفروشی بزرگی که پشت جیره اش عکسی از کافکا است. از میان آید و روند جمعیت یکی از سایه ها می گوید: عجیب است که جلوی کتابخانه بستانی! و دومی جواب می دهد: چه فایده وقتی پول نداری بخری؟ یکمی می گوید: تازه اگر پولی هم بود اول دسته ی بکش! روزنامه فروشی فریادکنان می چرخد و چند تن روزنامه خوان پیش می آیند. هدایت از میان آنها می گذرد. کمی شوخی کنان نگاهش روی روزنامه ها می چرخد: هیچ خبری از ایران! و اگر هم بود مثلاً چه بود؟ در نرو؛ حدس نزن! - آن یکی می گوید: تازگی ها روشنفکرانی مُرده اند. هدایت همچنان که می رود زیر لب می غرزد: در کشور من هیچ روشنفکری نمی میرد؛ همه نابود می شوند!

باران سیل آسا. چترها باز می شود. هدایت از زیر درختان برگ نیاورده ی لخت میان جمعیت می رود. دورادور بر در سینماها هملت، مهمانان شب، محاکمه، زم شهر بیدفاع، اورفه، نفرین شدگان، زمین می لرزد، همشهری کین، در شهر، سپس تصویری از انفجار بمب اتم در هیروشیما. هدایت ولی به سینمای مقابل می رود. سایه ای می گوید: فیلم های سرخ تر هست؛ چرا فیلم های بعد از جنگ اول؛ ما بعد از جنگ دومیم! و آن یک می گوید: با روح تو سازگار ترند. نه؟ با مؤر تو از ویرانی کشورت! هدایت برمی گردد فحشی بدهد، ولی فقط رفت و آمد مردم است زیر چترها، و پلیسی دانی پوش که از دور به او می نگرد. هدایت می رود توی سینمای سوت و کوری که چهار تالار کوچک دارد. دری باز می شود: روی پرده دانشمند زردوست که از اثر من کمک می گیرد ناگهان درمی یابد که قلعه اش آتش گرفته، و غلام ملی اش - گولم - از میان آتش می رود. مردم روستایی به دیدن قلعه ی آتش گرفته شادی می کنند. هدایت لای در به سمت خود می نگرد و صدایی از پشت سر می شنود: گجسته دژ چنین چیزی می شد اگر در آن کشور سینمایی بود. نه؟ هدایت گیج می نگرد؛ و می داند که از دو همراهش خلاصی ندارد، حتی اگر ظاهراً جلوی چشمش نباشند. دری باز می شود: روی پرده بردگان شهر پیشرفته ی متروپولیس کارخانه ها را می گردانند و توسط چشم ها و دستگاه های پیشرفته نظارت می شوند. بیچ بیچی زیر گوش هدایت: جای یک قلدر سیبل از بنا گوش دررفته با چشمان از حلقه درآمده خالی است؛ با چکمه های سربازی اش. این طور نیست؟ هدایت رو می گرداند. دری باز می شود؛ روی پرده ارابه ی نوسفراتو ایستد و او نوک پنجه با قوزی که پشت خود می اندازد و دستهای جلو برده از پله ها بالا می رود. هدایت در تالار را می بندد. دری باز می شود؛ روی پرده ارابه ی مرگ خسته می گذرد. هدایت در صندلی خود می نشیند. بیچ بیچ آن دو را از دست سر می شنود: این تباهی و تلخی با روح آزاده ی تو هماهنگ است؛ انسان های عاجز، که برده ی خود یا دیگری اند. درست گفتیم؟ هدایت با خشم رو برمی گرداند و می بیند زن اثری به سوی او می آید. هدایت یکه می خورد و عینک از چشمش پایین می لغزد. دست و پاگم کرده باز عینک دسته شکسته را بر چشم خود استوار می کند، ولی حالا زن لگاته است که از یکی دو ردیف آن طرف تر وقیحانه رو به او می خندد و دست به دگمه های لباس خود می برد. هدایت از میان لم برمی خیزد.

میان شلوغی خیابان دو قشری شتابزده از دور پیش می دوند، و فقط وقتی ندانسته به او تنه می زنند دمی می مانند و با شنودی می گویند یک نفر هدایت را در این راسته دیده است و آنها به زودی پیدایش می کنند و کلکش را می کنند.

هدایت به آنها تبریک می‌گوید و آنها شتابان دور می‌شوند؛ در همان حال که دو همراه پیش می‌آیند و گویی منتظر تصمیم به او می‌نگرند. هدایت یکهو شکلکی می‌سازد؛ ناگهان ابروان خود را بالا می‌برد و نیم‌خنده‌ای به چهره‌ی خود می‌دواند، پنجه‌ی راستش را بالاتر و پنجه‌ی چپش را پایین‌تر - گشوده - جلو می‌برد؛ در حالی که بر پنجه‌ی پای چپ است، پای راستش را مثل اینکه بخواهد از پلکانی بالا برود پیش می‌برد و ادایِ نوسفراتو را درمی‌آورد. سایه‌ی یکم می‌گوید تو ادایِ نوسفراتو را در می‌آوری. مُرده‌ای که روزها در تابوت می‌خوابد و شبها به دنبال عاطفه و خون زندگی است. چرا؟ و سایه دُوم تندی می‌کند: تو بهشان تبریک گفتی. چطور می‌توانی احساس درونی‌ات را پنهان کنی؟

هدایت تند پشت می‌کند و دور می‌شود؛ آنها در پی‌اش می‌روند. یکمی تند می‌گوید: «شاید در دنیا تنها یک کار از من برآید؛ می‌بایستی بازیگر تئاتر شده باشم.» و دیگری تند بشکنی در هوا می‌زند: از «زننده به گور». زیر باران هدایت تند می‌کند تا هر چه بیشتر از آنها دور شود، ولی ناگهان آن دو را سر راه خود می‌بیند. سایه‌ی یکم: تو داری خداحافظی می‌کنی! درست نگفتم؟ هر جایی که خاطره‌ای داری چرخ می‌زنی! سایه‌ی دُوم: همه چیز عوض شده، به سرعت، و دیگر همان نیست که در خاطره بود! هدایت از میان آن دو می‌گذرد و به زیر سر پناهی می‌کشد. آن دو، دو سویس زیر سر پناه جا می‌گیرند. زیر چترها مردمی می‌گذرند. هدایت می‌نگرد: چاق، لاغر، خشنود، غمگین، شتابزده، کُند. پیری که ادای جوانی را در آورده؛ مردی که خود را شبیه زنان ساخته. زنی که خود را چون مردان آراسته. یکی که گویی غمباد دارد با فرزندش که عین خودش است. صدای سایه یکم که از روی نوشته‌ای می‌خواند: «هر کس چندین صورت با خود دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورتها را دائم به کار می‌برند که زود چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. دسته‌ی دیگر صورتهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتهای خودشان را تغییر می‌دهند، ولی همین که پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود و صورت حقیقی آنها از پشت آن بیرون می‌آید.» تو نوشته‌ای - یادت هست؟ - بوف کور!

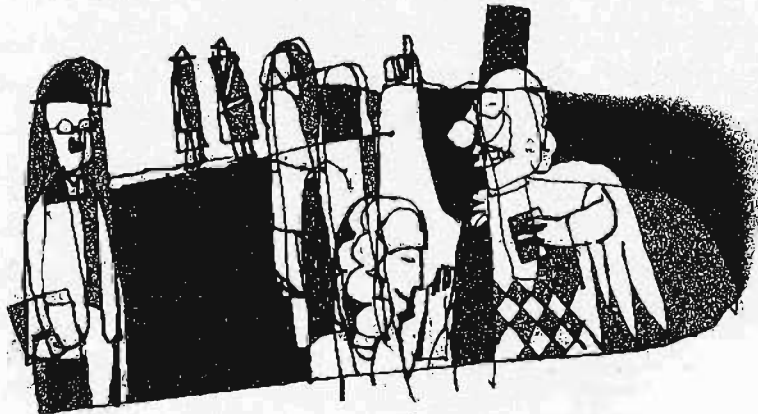
هدایت ناگهان برمی‌گردد و خود را در پنجره‌ی مغازه که پُر از آینه‌های کج و کوجی است می‌نگرد؛ کش آمده، دراز شده، کوچکتر یا بزرگتر شده. صدای سایه‌ی دُوم در گوشش می‌پیچد که از رو می‌خواند: «صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی ریخت‌های مسخره، هراس‌انگیز، و باورنکردنی را که در نهاد من پنهان بودند آشکار می‌دیدم. همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره عوض می‌شدند.» همان «بوف کور» شش صفحه بعد! هدایت عینک خود را که شیشه‌هایش خیس باران است از چشم برمی‌دارد و می‌برد زیر بالاپوش و با مالیدنش به پیراهن پاکش می‌کند. باران بند آمده. چترها بسته می‌شود. دو چرخه‌ها و چرخ دستی‌ها راه می‌افتند. توی چاله‌آبی ماه می‌درخشند. هدایت پیش می‌رود و به آن خیره می‌شود. دو همراه می‌بینندش و لبخند می‌زنند: درست است؛ در تهران هم ماه بالا آمده. آنجا هم کسانی به ماه نگاه می‌کنند. کسانی با بغض و اشک و کسانی بی‌خیال. دُومی پیشتر می‌آید: آه مردمان است که روی ماه را گرفته. نه؟ هدایت می‌گوید: تاکی می‌خواهید فکرهای مرا بخوانید؟

سایه‌ی یکم به ابری که از روی ماه می‌گذرد می‌نگرد: این سایه‌روشن تو را یاد آن فیلمها می‌اندازد؛ وقتی که خون آشام راه می‌افتاد. با همه‌ی تاریکی، در آن فیلم‌ها، به معنا عشق است که می‌چربد گرچه در عمل مرگ است که پیروز است. مرگ خسته! - آنجا امیدی بود. نبرد عشق و مرگ. چرا در نوشته‌ی تو عشق کمکی نیست؟ هدایت با پا ماه را در چاله‌آب به لرزه می‌اندازد: انفجار اتم دروغ آوریل نبود! آن دو یکه می‌خورند و گویی از کشفی که کرده‌اند خشکشان زده باشد، میخکوب به رمیدن هدایت می‌نگرند: هوم - تا به حال از وطنت نومید بودی، و حالا از همه‌ی جهان! هدایت تند و بی‌اختیار می‌رود؛ آن دو شتابان به او می‌رسند. ولی این جواب نبود، فرار از جواب بود: چرا در نوشته‌ی تو برای داش آکل هیچ امیدی نیست. چرا مرجان تلاشی نمی‌کند؟ چرا عشق همیشه باعث دل‌مردگی است؟

هدایت می ماند و مرموز می شود؛ با لبخندی پنهانکار به سوی آنها رو می گرداند و صدایش را پایین می آورد: رازی هست که شما نمی دانید، حتی اگر همه ی کلمات مرا از بر باشید. آن دو کنجکاو پیش می آیند. هدایت تقریباً پنج پیچ می کند: مرجان متعلقه ی حاجی آقا است؛ همسر پنجمش! آن دو جا خورده و ناباور می نگرند: این را فقط به شما می گویم. درست شنیدید؛ همسر خون آشام! خودش دیر می فهمد؛ مثل طوطی در قفس. اگر این را نفهمیده باشید چیزی هم از من نخوانده اید! هدایت دور می شود و آنها حیران می مانند، گیج و سردر نیاورده. از هر جیب کتابی بیرون می آورند و تند تند ورق می زنند و پی این مضمون می گردند. می غرند و می خروشدند که چرا تا به حال این نکته را نیافته اند.

هدایت از کنار سینمایی که فیلم نبرد راه آهن را نشان می دهد رویه پیاده روی آن سو می رود و خط کشتی عابر پیاده ی خیابان را پشت سر می گذارد. کسانی با صندوق هایی که تکان می دهند، برای مصدومان نهضت مقاومت اعانه جمع می کنند. هدایت از میان آنها می گذرد. یک سواری بیماربر آزرکشان می گذرد و جماعتی شمع روشن به دست آرام در عرض خیابان پیش می آیند، با شعارهایی. در ردیف های جلو برخی بر صندلی چرخدار، و بعضی با چوب زیر بغل؛ بی دست یا بی پا.

روی پل رودخانه هدایت پیدا می شود، و به آن پایین، به جریان آب می نخرد. بازتاب لرزان ماه در آب. دو همراه پشت سرش پدیدار می شوند: سقوط در آب؟ نه؛ تو یک بار امتحان کرده ای! دومی تأکید می کند: تو در آب نمی پری. نه! می ترسی یکهو وحشت بگیردت و کمک بخوای. یکمی کامل می کند: تو عارت می آید از کسی کمک بخوای! هدایت راه می افتد؛ آنها در پی اش. یکمی می گوید: تو نقشه ای داری! هدایت همچنان می رود و دومی به جای او می گوید: «از کارهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بیزارم». یکمی رد می کند: این فقط جمله ای است در سین گاف لام لام که می تواند تا به حال تصحیح شده باشد. و تند رخ به رخ هدایت پس می رود: هوم - تو واقعاً داری خداحافظی می کنی؛ با همه چیز و همه جا! تو خیالی داری! هدایت می ایستد. یکمی می گوید: چرا ما را به خانه ات نبردی؟ ترسیدی پنبه ها را ببینیم؟ دومی فرصت نمی دهد: سه روز است پنبه می خری. نه؟ برای لای درزها! یکمی دنبال حرف را می گیرد: می شد از لحاف کش رفت و پول نداد. هدایت می گوید: من پول ندادم؛ من از لحاف کش رفتم. آن دو به هم می نگرند: حُب، اگر به اینجا کشیده پس بهترین راه است؛ فقط بیا؛ نباید کبریت بکشی! هدایت لبخند می زند: من نقشه ای ندارم! آن دو گیج می نگرند. هدایت عینکش را برمی دارد و به بالا می نگرد؛ به ماه، که ابر از روی آن می گذرد. یکمی شگفت زده تأکید می کند: حرفم را پس نمی گیرم. آخرین نگاه - واقعاً داری خداحافظی می کنی! سایه ی دومی به ماه می نگرد و لب باز می کند: «نیاکان همه ی انسان ها، به آن نگاه کرده اند؛ جلوی آن گریه کرده اند؛ و ماه سرد و بی اعتنا در آمده و غروب کرده. مثل این است که یادگار آنها، در آن مانده». هدایت در حالی که عینکش را می گذارد پیشدستی می کند: «سین گاف لام لام»، نمی دانم چه صفحه ای! و راه می افتد. آنها در پی اش می روند: هنوز فکر می کنی «ماه تنها و گوشه نشین از آن بالا با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد؛ و با چهره ای غمگین به اعمال چرک مردم زمین می نگرد؟». هدایت می غرزد: ماه در هیروشیما غیر از این چه می بیند، گرچه روز یا شبی هم نگاهش به فلاکت کاروان علویه خانم بود؛ و ببخشید که نمی دانم چه صفحه و چه سطر!



در شلوغی پیاده‌رو، تردستی که با چشم بسته گذرندگان را شناسایی می‌کند و چند تنی دورش جمع شده‌اند، ناگهان آستین هدایت را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد؛ و هدایت فقط می‌کوشد عینک دسته شکسته‌ی خود را روی بینی حفظ کند. مرد چشم بسته، بازیگرانه مشخصات او را در ذهن جست‌وجو می‌کند: هاه - مال اینجا نیستی! شغل؟ نداری! شاید - هنرمند! کلمات! بله؛ حرف، حرف، حرف - شاید نویسنده‌ای! جهانگرد؟ نه - خودت را تبعید کرده‌ای! در وطن حسرت اینجا داری، و اینجا حسرت وطن! ناگهان هراسان می‌ماند: نه، دیگر نداری! تو داری تصمیم مهمی می‌گیری! هدایت به دو مرد می‌نگرد که توی جمعیت منتظرش هستند؛ و می‌غززد: من دارم هیچ تصمیمی نمی‌گیرم! و راه می‌افتد. دو سایه پشت سرش می‌روند. یکمی خودش را می‌رساند: درست گفتی «کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت و نهاد آنهاست. نمی‌تواند از دستش بگریزند. خودکشی هم با بعضی زاپیده می‌شود» - و از دومی می‌پرسد «زنده به گور» نیست؟ دومی - در پی‌شان - می‌گوید: آن هم نه فقط یک بار؛ دوبار! هدایت دور نشده می‌ماند و کلافه برمی‌گردد و سکه‌ای جلوی مرد چشم بسته پرت می‌کند. مرد چشم بسته می‌گوید نگفتم مسیو تا ده شماره برمی‌گردد و سکه‌ی ما یادش نمی‌رود؟ جمع شدگان می‌خندند و کف می‌زنند. سکه را از روی زمین پیرمرد خنزرپنتری برمی‌دارد. هدایت پشت می‌کند و دور می‌شود؛ داش آکل با قداره‌ای خونین به دست و زخمی در پهلو به دنبالش. از روبرویش حاجی آقا پرخاش‌کنان و بددهن پیش می‌آید، ولی زودتر از آنکه به هدایت برسد زن لکاته زیر بغل حاجی آقا را می‌گیرد و خندان دور می‌کند. در خیابان درشکه‌ی مرگ می‌رود؛ پیرمرد خنزرپنتری دعوتش می‌کند بالا. زن اثیری کنار خیابان دامنش را بالا می‌زند و رانش را به گذرندگان نشان می‌دهد. بر یک گاری علویه خانم از جلوی برج ایفل می‌گذرد؛ توی سر بچه‌های قدونیمقدش می‌زند و به زمین و آسمان بدویبراه می‌گردد. از روبرو زرین کلا، زنی که مردش را گم کرده، پیش می‌آید و می‌گوید مردی که گم کرده اوست. در خیابان سگی ولگرد زیر یک سواری له می‌شود و کسانی جیغ می‌کشند و صدای بوق چند سواری به هوا می‌رود. دو قشری شتابزده به او که حواسش پرت است تنه می‌زنند و عینک هدایت می‌افتد. به او می‌گویند فهمیده‌ایم که هدایت عینک دارد؛ همه‌ی این منورالفکرهای لامذهب عینک می‌زنند! و به شتاب می‌روند. هدایت خم می‌شود و عینک دسته شکسته‌اش را برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد. کنار کاباره‌ای مردی دلچک‌وار معلق‌زنان و هیاهوکنان توجه گذرندگان را به کاباره جلب می‌کند. در دهنه‌ی ورودی کاباره، مرجان در قفسی به اندازه‌ی خودش طوطی به دست با لبخندی اندوهگین همه را به درون می‌خواند. هدایت به کاباره‌ی مرگ می‌رود که میزهایش تابوت‌هایی است، و دلچکی با لباده‌ی کشیش در آن وعظ کنان آوازی مسخره و گستاخ در شوخی با زندگی و مرگ سر می‌دهد. هدایت روی صندلی خود چون جنینی در خود جمع می‌شود. سایه‌ی یک نوشته‌ای را پیش چشم می‌گیرد و لب باز می‌کند: «ما همه‌مان تنهاییم. زندگی یک زندان است؛ ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند». سایه‌ی دؤم نزدیک می‌شود؛ گجسته دژ! هدایت سر برمی‌دارد و آنها را سر میز خود می‌بیند. یکمی می‌گوید: خیال می‌کنی آنچه نوشتی صورتی بود بر دیوار زندان که سرت را با آن گرم کرده بودی؟ یا مقدمه‌ای بر لحظه‌ای که در آن هستی؟ هدایت سر برمی‌دارد تا دریابد آیا منظور او را درست فهمیده؟ دومی خود را پیش می‌کشد: تو سال‌هاست تمرین مرگ می‌کنی. تو تمرین‌هایت را در سین کاف لام لام و زنده به گور کرده‌ای! درست نگفتم؟ یکمی کتابی باز شده را می‌گوید روی میز و با سرانگشت نشان می‌دهد: «کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند؛ در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند». کتاب را می‌بندد: بوف کورا! حتماً یادت هست. هدایت تند از جا برمی‌خیزد.

در خیابان هدایت خود را به پلیس می‌رساند و می‌گوید این دو نفر را از من دور کنید. پلیس می‌گوید خون‌سرد باشید مسیو؛ کدام دو نفر؟ - پلیس برگه‌ی شناسایی هدایت را می‌بیند. نشانی‌اش را می‌پرسد و یادداشت می‌کند. نام پدر؟

فرانسوی را کجا یاد گرفته؟ شغل؟ اینجا کسی را دارید؟ هدایت سر تکان می‌دهد که نه، پلیس می‌گوید تو فقط فرصت کمی داری. باید تمدید کنی! هدایت می‌رود؛ و پلیس به سفارت ایران زنگ می‌زند. آنها هدایت را نمی‌شناسند.

هدایت در خیابان می‌رود. در مسجد مراکشی‌ها شور سماع سیاهان است. انجمن فی‌بلا‌الافرنجیه همه مست و خراب و دست در گردن فواحش - یا ساززان - در خیابان می‌گردند و از دو سوی هدایت می‌گذرند. شور رقص سیاهان و نواها و الحان بدوی. هدایت ناگهان گویی صدایی شنیده باشد دمی می‌ماند. کسانی به در می‌کوبند و او را می‌خوانند. هدایت رو می‌گرداند. سایه‌ی یکم نزدیک می‌شود: تو تمرین مرگ می‌کردی. در آن داستان؛ اسمش چه بود؟ زنده به گور! خودت را به خواب مرگ می‌زدی، و منتظر می‌ماندی با آن روبرو شوی. سایه‌ی دوّم پیش می‌آید: نمی‌خواستی قاطی رَجّال‌ها باشی! سایه‌ی یکم نوشته‌ای را بالا می‌گیرد: «می‌خواستم مُردن را خوب حس بکنم!» یادت هست؟ به دوّمی رو می‌کند: شماره‌ی صفحه و سطر! سایه‌ی دوّم کتاب را باز می‌کند: واقعاً لازمش داری؟ هدایت گویی صدایی شنیده باشد گوش تیز می‌کند؛ کسانی در می‌زنند. سایه‌ی یکم از روی یادداشت می‌خواند: «اول هر چه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظهر گمان می‌کنند خوابیده‌ام. بعد چفت در را می‌کشند و وارد اتاق می‌شوند...»

- دری شکسته می‌شود و چند نفری دروهمسایه می‌ریزند تو، و بلافاصله جلوی تنفس خود را می‌گیرند و یکی‌شان جیغ می‌کشد. هدایت روبرو می‌گرداند. سیاه‌ها در اوج شور سماع. سایه‌ی یکم از روی نوشته می‌خواند: «اگر مُرده بودم مرا می‌بردند مسجد پاریس؛ به دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم دوباره می‌مُردم». نوشته را کنار می‌برد: چیزی جا ننداختم؟ سایه‌ی دوّم کتاب را پایین می‌آورد: کلمه به کلمه «زنده به گور!» سیاه‌ها در اوج شور سماع و جست و خیز و ولوله. هدایت یکهو ادای نوسفراتو را درمی‌آورد. از روبرو پیرزن کولبی فالگیری پیش می‌آید و میچ او را می‌گیرد: گلی به سکه‌ای. از دیگران کمتر از دو تا نمی‌گیرم، ولی برای شما فقط یکی؛ آن هم چون به نظرم غریبید. خُب، آینده‌ی شما مسیو - هدایت می‌غُرَد: تنها چیزی است که خودم بهتر از تو می‌دانم! و دستش را می‌کشد و می‌رود.

دو قشری با تپانچه و گزلیک و شوشکه به او می‌رسند و می‌گویند خبری خوش دارند. عکس هدایت فردا به دستشان می‌رسد. هدایت عکس خود را درمی‌آورد و بهشان می‌دهد و می‌گذرد. آنها خشنود از یافتن تصویر هدایت در جمعیت گم می‌شوند.

خیابان شامپونه. شماره‌ی ۳۷ مکرر. هدایت می‌رود تو و در را پشت خود می‌بندد. بلافاصله دو همراهش می‌رسند و به بالا، به سوی پنجره‌ی هدایت می‌نگرند. پنجره روشن می‌شود. هدایت آنها را پایین، در کوچه، می‌بیند و حفاظ پنجره را زویشان می‌بندد. هدایت می‌رود سوی شیرگاز و آن را لحظه‌ای باز می‌کند و می‌بندد. دوباره باز می‌کند و می‌بندد. حاجی آقا پیش می‌آید و تشویقش می‌کند: چرا معطلی؟ بازش کن. صدای پر ملاتک را می‌شنوم که از خوشحالی بال می‌زنند؛ بجنب! «ایران قبرستان هوش و استعداد است. وطن دزدها و قاچاق‌ها و زندانِ مردمانش!» چرا زودتر شرت را نمی‌کنی؟ کا کارستم در می‌آید با قدره‌ی خون چکان: صن - صنار هم نمی‌ار - زد؛ پ - بگو یک پاپاسی! «از تو - توی خشت که - که می‌افتم برای آخ - خرتمان گِک - گریه می‌کنیم تا - تا بمریم؛ این هم شد زن - دیگی؟ آه. حاجی آقا هنوز پرخاش می‌کند: معطل کنی خودمان خلاصت می‌کنیم. شنیدی؟ «تو وجودت دشنام به بشریت است. خواندن و نوشتن و فکر کردن بدبختی است - آدم سالم باید خوب بخورد و خوب بنوشد و خوب^۱ - آخی!» هدایت خیره در آینه می‌نگرد. علویه خانم بر سینه‌زنان پیش می‌آید: برو زیارت؛ استخوان سبک کن. از جَدَم شفا بگیر. برو بچسب به ضریحش. گل به سر کن. جدم به کمرشان بزند که خط یادت دادند. علاج تو دست آقااست! لکّاته می‌زند به گریه: چرا حتماً باید معنایی داشت. هان؟ - و در جنونی ناگهانی چنگ می‌زند در خط پهلوی و خط سنسکریت که بر دیوار است: زندگی خطی است که نمی‌شود خواند حتی اگر همه‌ی زبانهای مُرده و زنده‌ی دنیا را یاد گرفته باشی! هدایت خیره در آینه می‌نگرد: «چگونه مواظبت خواهند کرد؟^۲». لکّاته لب ورمی چند: «بعد از آنکه مُردیم چه اهمیت دارد که یادگار



موهوم ما...^۵، مرجان اندوهگین می‌گذرد، قفس طوطی در دست: نباید لب باز می‌کردم. نباید گله می‌کردم. مرا این طور نوشته بودند؛ ولی تو چرا ساکت شوی که می‌توانی حرفی بزنی؟ مردی بی‌چهره از تاریکی درمی‌آید و لب باز می‌کند: «تتها مرگ است که دروغ نمی‌گوید! ما بچه‌های مرگ هستیم. در تو زندگی اوست که ما را صدا می‌زند. در کودکی که هنوز زبان نمی‌فهمیم، اگر گاهی میان بازی مکث می‌کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنویم». حاجی آقا فریاد می‌کند: امید؟ معطل چی هستی؟ «هرچه این مادر مُرده وطن را بزک بکنند و سرخاب سفیداب بمالند باز بوی الزحمنش بلند است. ما در چاهک دنیا زندگی می‌کنیم^۶ شنیدی؟ زرین کلا بقچه در دست می‌گذرد: بی‌رحمید! لعنت به هرچه بی‌رحمی! - نه؛ داشتم پیدا می‌کردم. صداها مثل من گم بودند و تو از سایه در آوردی. چرا باید بمیری؟ زنی تکیه از تاریکی درمی‌آید: منم - آبجی خانم؛ یکی از آن همه‌ی کسانی که در نوشته‌های تو خودکشی کرده. نشناختی؟ ما چشم به راه توایم. مرد بی‌چهره پیش می‌آید: «تاریکخانه» یادت هست؟ ما از کسانی هستیم که با قلم تو به دست خود مُردیم؛ ما چشم به راه توایم. زرین کلا می‌گذرد: نه، هنوز کسان بسیاری منتظرند آنها را بنویسی؛ کسانی که روی خوش از زندگی ندیدند! لکاته کف پاهای خلدخال به میج بسته‌اش را به زمین می‌کوبد و دستهای بُر انگویش را می‌گشاید با پنجه‌های بالا کشیده؛ سرش را بر گردن و چشم‌هایش را در چشمخانه می‌گرداند چون رقاصه‌ای هندی پیش بخوردان معبدی. مرد بی‌چهره صورتک هدایت را بر چهره می‌زند: فکر کن به آنها که منتظر خواندن نوشته‌های تازه‌ی تو بودند! افسوس نمی‌خوری بر آنچه فرصت نوشتنش را پیدا نکردی؟ یعنی برایت تمامند؛ همه‌ی آنها که با زندگیشان داستان‌هایت را نوشتی؟ داش آکل پیش می‌آید ولی به دیدن مرجان طوطی به دست چشمان خود را می‌بندد و تند رو می‌گرداند و اشکش راه می‌افتد: شما پرده را می‌بینید نه عروسک پشت پرده! «همه‌ی ما ادای زندگی را در آورده‌ایم. کاش ادا بود؛ به زندگی دهن کجی کرده‌ایم^۷». آبجی خانم لبخندی خشود بر لب می‌آورد: می‌روی به «یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و عزاء، نه خنده و گریه، نه شادی و اندوه»^۸ در آنجاست. هدایت ایستاده، خمیده، خیره به زمین، با عینک دسته شکسته‌اش، و لبخندی، یکباره از لای دندانها می‌غُرد: «هرچه قضاوت آنها درباره‌ی من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که بیشتر، خودم را سخت تر قضاوت کرده‌ام!^۹» کا کارستم قمه به زمین می‌کوبد: دو - دوره‌ای که مُر - رکب تو ثب - نبش کرد تم - مام است. زب - زبانی که حف - حفظش ک - کردی عو - عوض شده! داش آکل قداره کش توی حرف او می‌دود و گریانش را می‌گیرد: خدا شناخت که نصف زبان بیشتر نداد! - دیگران پیش می‌دوند تا سوا کنند. حاجی آقا دلسوزی کنان نزدیک می‌شود: تو باید گوشت می‌خوردی. گوشت قربانی! تو باید خون می‌ریختی جای خون دل خوردن! در همین بین الملل چند ملیان یکدیگر را کشتند. بشر یعنی این! آن وقت تو علف خوار، از همه‌ی کشتن‌ها فقط کشتن خودت را بلدی! بگومگویی میان شخصیت‌ها؛ آنها سر زندگی و مرگ او در کشاکش اند. هدایت خیره از پنجره می‌نگرد و از آن زن اثیری را می‌بیند که به پیرمرد خنزرینتری گل نیلوفر تعارف می‌کند. صدای علویه خانم می‌پیچد: گیرم چند صباح بیشتر ماندی؛ مرگ دوست و آشنا دیدی؛ درد خوش خوشانت را توی دل این و آن خالی کردی. آخرش؟ داش آکل قمه به سر می‌کوبد: پیشانی نوشت ماست! امروز یا فردا چه فرق می‌کند؟ «در این بازیگرخانه‌ی دنیا، هر کس یک جور بازی می‌کند، تا هنگام مرگش برسد^{۱۰}». مرجان می‌گذرد اشک در چشم: بازیهایت به آخر رسیده؛ صورتک‌هایت را به کار برده‌ای. ناگهان می‌ماند و پس می‌کشد: یا نخواستی بازی را قبول کنی؛ نخواستی صورتک به چهره بزنی! علویه خانم خود را باد می‌زند و دود قلیانش را به هوا می‌دهد: «بچه‌ای! بچه‌ننه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق. این درد است که تو را هنرمند کرده؛ عشق کشته شده!^{۱۱}». طوطی در دست مرجان فریاد می‌کشد: «مرجان تو مرا کشتی! - به که بگویم مرجان؛ عشق تو مرا کشت^{۱۲}». لکاته چون رقاصه‌ی معبدی دستهایش را چون دو مار به حرکت درمی‌آورد و پا به زمین می‌کوبد. داش آکل دلخوشی می‌دهد: با مرگ تو ما نمی‌میریم؛ و همیشه هر جا باشیم می‌گوییم که تو - بودی! ما تو را زنده می‌کنیم! هدایت ناگهان با شوقی کودکانه سر برمی‌دارد، گویی کشفی کرده: حالا یادم



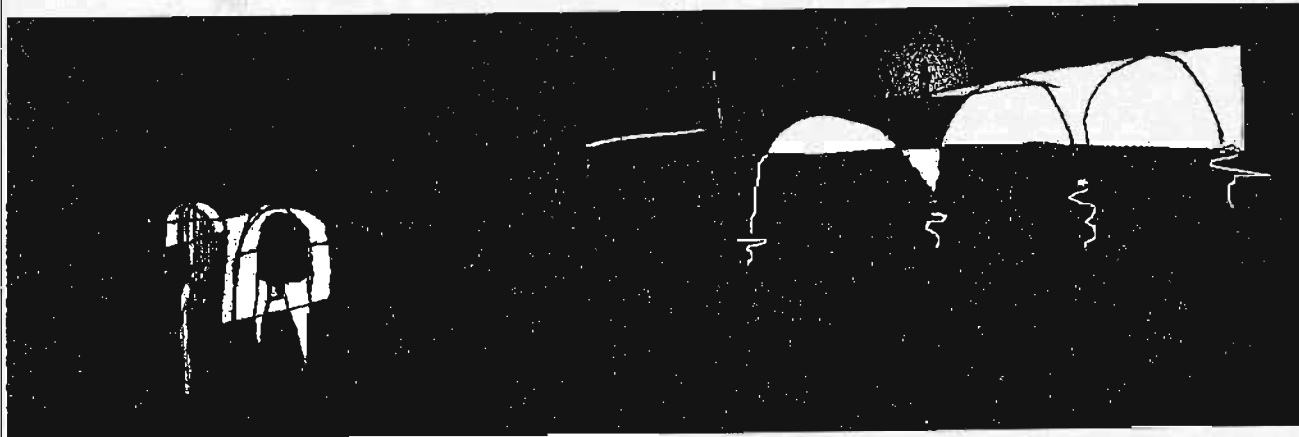
افتاد. این نقش را واقعاً دیده‌ام. صندوقخانه‌ی بیجگی‌ام؛ جلوی صندوقخانه آویزان بود؛ یک پرده‌ی قلمکار قدیمی، سزجهازی مادرم؛ که روی آن پیرمردی پای سرو لب جوی چپ‌تخته نشسته بود، انگشت به دهان زیبای زن، و از آن طرف جوی، زنی با ابروان پیوسته و چشمان سیاه - به سبکی هوا - به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد. پس - من - واقعاً این نقش را دیده‌ام! علویه خانم پیش می‌آید: برو طلب آمرزش؛ از این گرداب بکش بیرون. داش آکل می‌غُزد: بین یک مشت مُرده خور چه می‌کنی؟ مثنی زنده به گور! آبجی خانم سرزنش می‌کند: میان مثنی صورتک؛ توی این بُن بست؛ جلوی آینه‌ی شکسته. حاجی آقا می‌غُزد: تاکی سرگشته مثل یک سگ ولگرد؟ ختمش کن؛ مثل مردی که نفسش را کشت!

همچنان که هر که چیزی می‌گوید، زن اثری از درآمده است با گل نیلوفری، که به هدایت تعارف می‌کند. لبخند هدایت رنگ می‌گیرد. دیگران در گفت و واگو. زن اثری ملافه‌ای سفید کف زمین پهن می‌کند؛ هدایت آرام بر آن می‌خوابد. زن اثری می‌نگرد. درزها با پنبه بسته شده است. گاز باز است و اتاق پُر می‌شود. به وی لبخند می‌زند و آرام عینکش را از چشمش برمی‌دارد. عینک بر چمدانی کوچک قرار می‌گیرد؛ کنار ساعت مچی و خودنویس و کیف دستی. یک سو مجوز اقامت که باید تمدید شود؛ یک سولفام پول برای کفن و دفن. داش آکل پس پس می‌رود و محو می‌شود. علویه خانم پس پس می‌رود و محو می‌شود. حاجی آقا پس پس می‌رود و محو می‌شود. زنی که مردش را گم کرد، پس پس می‌رود و محو می‌شود. دو قشری شتابزده با تپانچه و گزلیک و شوشکه می‌آیند و می‌گذرند. مرجان، کا کارستم، آبجی خانم، لکآته، مرد بی‌چهره همه پس پس می‌روند و محو می‌شوند. درشکه‌ی مرگ که پیرمرد خنزرپنزی می‌راندش پیش می‌آید و می‌گذرد. زن اثری پیش می‌آید با پیراهن سیاه و گیسوی بلند، و با یک حرکت سراپا برهنه می‌شود. مراکشی‌ها در سماعی شورانگیزند. انجمن فی‌بلادالافرنجیه مست و خراب در خیابان‌ها می‌خندند و آواز می‌خوانند. پیرزن فالگیر کولی با دسته گل سیاه پیش می‌آید و گل‌های سیاهش را پیش می‌آورد تا همه جا را پُر می‌کند.

- تصویر پنجره‌ی خانه از بیرون؛ گویی عکسی بگیرند.

- تصویر همه‌ی خانه از بیرون؛ صدای جغدی تنها.

خیابان شامیونه. شماره ۳۷ مکرر. شب ۸ آوریل ۱۹۵۱ میلادی / ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ ایران.



پانویس

۱. حاجی آقا ۲. شبهای ورامین ۳. حاجی آقا ۴. زنده به گور ۵. س. گ. ل. ل. ۶. بوف کور ۷. حاجی آقا ۸. حاجی آقا
۹. آبجی خانم ۱۰. زنده به گور ۱۱. زنده به گور ۱۲. س. گ. ل. ل. ۱۳. داش آکل